

در باب حکمت زندگی

چند صباحی است به سبب تدریس دوره «فلسفه شوپنهاور»، کتاب «در باب حکمت زندگی»، نوشته آرتور شوپنهاور با ترجمه روان و سلیس محمد مبشری را در مطالعه گرفته‌ام. به نظرم، این اثر در زمره آثار بالینی است که باید هر از گاهی آنرا در مطالعه گرفت، که با یکبار خواندن، مضامین بلند و پر مغز و حکمت آموزش بر خواننده مکشوف نمی‌گردد. افزون بر نکات نغز کتاب درباره «آنچه هستیم»، «آنچه داریم» و «آنچه می‌نماییم»؛ شوپنهاور، در این اثر به تفصیل درباره تنهایی اگزیستانسیل و فوائد آن سخن گفته است. وی جهت ایضاح مدعای خود درباره بدی معاشرت با دیگران، از ولتر، روشنفکر معاشرتی فرانسوی آورده است: زمین پوشیده از افرادی است که سخن گفتن با آنان بی فایده است. همچنین از «گلستان» سعدی پارسی زبان نقل کرده است:

«از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمده بود. سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم». شوپنهاور اذعان می‌کند که انس گرفتن با تنهایی امری طبیعی و متعارف نیست؛ چرا که انسان وقتی چشم باز می‌کند و به این دنیا پای می‌گذارد، خود را در جمع و میان پدر و مادر و خواهر و برادر می‌یابد. پس، «عشق به تنهایی» گرایش اولیه انسان نیست و مقوله‌ای دیرپای و لغزنده و گریزپاست. از این رو، جهت بدل شدنش به «طبیعت ثانویه» و امری درونی و نهادینه شده، باید جدّ و جهد و ممارست بسیار ورزید تا نفس و ضمیر بدان خو بگیرد.

بیشتر درباره انواع شش گانه تنهایی به روایت خویش نوشته‌ام. هنگام نگارش آن متن، هنوز فصل پنجم «در باب حکمت زندگی» را نخوانده و نکته سنجی‌های شوپنهاور درباره مقوله تنهایی را ندیده بودم. تاملاتم درباره شش ششم «تنهایی»، با سخنان عافیت‌سوز شوپنهاور در این باب بی نسبت نیست:

«نوع ششم تنهایی، نه ناظر به دور افتادن از دیار و کاشانه است، نه از جنس بیگانه یافتن خود در جمع و رنجیدن از درک نشدن، نه از سنخ تنهایی‌ای که چاره آن یافتن «خویشاوندی» است و نه معطوف به جدایی و دور افتادن از نیستان معنا، نه تنهایی استخوان سوز و زمستانی. این نوع تنهایی که از آن به «تنهایی معنوی» تعبیر می‌کنم، همیشگی و همه‌جایی است و با اگزیستانس انسان گره خورده و هیچ‌گاه از میان رخت بر نخواهد بست؛ از اوصاف سالک مدرن است و ناظر به سرشت سوگناک هستی، تنهایی‌ای که بسان «سایه نارونی تا ابدیت جاری است»؛ تنهایی‌ای که با «هجوم خالی اطراف» در می‌رسد و همچون «ترنم موزون حزنی» تا به ابد شنیده خواهد شد. فردی که خود را بدین معنا در عالم تنها بیابد، گریزی و گزیری از آن ندارد و مفری برای برون شدن از آن نمی‌یابد، که «هم در تو گریزم ار گریزم». چنین

سالکی باید بردباری پیشه کند و صلیب ستر و سنگینِ تنهاییِ معنوی خویش را تا روزی که به سمت بی‌سو پرواز می‌کند، بر دوش کشد و با خود زمزمه کند: «حیات نشئه تنهایی است» و «فکر کن که چه تنهاست / اگر که ماهی کوچک / دچار آبی دریای بیکران باشد».

اکنون که این سطور را می‌نویسم، عمیقاً معتقدم: «عمر برف است و آفتاب تموز». از این رو باید قدردانِ اوقات باقیماندهٔ عمر بود و از به سر بردن با خویش در خلوت و خود کاویِ ژرف پیشه کردن و تنهاییِ معنوی را لمس کردن و اطفای تموجات ذهنی را چشیدن، بهره‌مند گشت؛ که «پیوند عمر بسته به مویست» و «ناگهان چقدر زود دیر می‌شود».